

# شقایق‌های پرپر

مریم احمدی

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه : احمدی، مریم  
عنوان و نام پدیدآور : شقایق‌های پرپر / مریم احمدی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری : ۵۷۶ ص.  
شابک : 978 - 964 - 7543 - 90 - 3  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ش ۷ / ۸۶۸۳ ح / PIRV۹۴۳  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۵۳۰۱۳

تقدیم به شکوفه‌های بهاری ام  
مهسا و مهشید

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شقایق‌های پرپر  
مریم احمدی  
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۷  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان چاپ - صحافی: آزاده  
ویراستار: مرضیه هاشمی  
نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی  
حق چاپ محفوظ است.  
ISBN 978 - 964 - 7543 - 90 - 3  
آدرس وبسایت: www.alipub.com  
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com  
۹۲۰۰ تومان

## فصل ۱

سرعتش را کم کرد، سرتا پای دخترک را با یک نگاه کوتاه از زیر نظر گذراند. مورد خوبی بود، قدی بلند با چهره‌ای دلپسند، درست همان طور که می‌خواست. اندام لوند و گوشتالود دخترک در حصار مانتوی تنگ و سفیدی که پوشیده بود، توجه او را بیشتر جلب کرد. با اطمینان مقابل پای سوژه‌اش پدال ترمز را فشار داد، ماشین با صدای وحشتناکی در جا متوقف شد. سرش را به طرف پنجره‌ی مقابل که کمی شیشه‌اش پایین بود، بُرد و نگاه دقیق‌تری کرد. صورتِ گرد و نمکین دختر با آرایش کم رنگ و ملیحش جذاب‌تر شده بود. رامین وقتی از انتخابش مطمئن شد یقه‌ی پیراهنش را کمی صاف کرد و با لبخند گفت:

— کجا تشریف می‌برین، برسونمتون؟

فرشته که هنوز نفسش از ترس حاصل از صدای ترمز ماشین جا نیامده بود، با عصبانیت قدمی به عقب برداشت، ابروهایش را درهم کشید و با فریاد گفت:

— این طور که شما جلوی پام ترمز کردین، باید تشریف ببرم قبرستون.

رامین دستش را روی سینه قرار داد، کمی سرش را خم کرد و گفت:

— خدا نکنه، این حرفا چیه می‌زنین خانوم؟ من معذرت می‌خوام.

– چی؟ معذرت می‌خوام، فقط همین؟ کم مونده بود از ترس سگته کنم، حالا شما دارین می‌گین معذرت می‌خوام؟

– به‌خدا نمی‌خواستم بترسونمتون، خواهش می‌کنم منو ببخشین.

رامین انگشت‌هایش را لای موهای زیبا و پریشانش کرد و با نگاه معصومانه‌ای به‌فرشته خیره شد. سکوت، لبخند و نگاه خیره و ممتد رامین، فرشته را کمی شرمنده کرد و باعث شد با لحن ملایم‌تری بگوید:

– لطفاً از این به‌بعد بیشتر مواظب باشین.

– چشم حتماً. باز هم از شما معذرت می‌خوام. چیزیتون که نشده؟

– نه خیلی ممنون. شما نمی‌خواد نگران من باشین.

– نگفتین کجا تشریف می‌برین؟

فرشته نگاه خصمانه‌ای به‌رامین انداخت و گفت:

– منتظر اتوبوسم.

رامین نگاهی به‌اطراف انداخت و با همان لبخندی که از ابتدا روی لب‌هایش بود، گفت:

– اما من این‌جا ایستگاه اتوبوسی نمی‌بینم.

فرشته از اینکه هول شده بود و اشتباهی به‌جای تاکسی گفته بود اتوبوس خیلی خجالت کشید، با دستپاچگی گفت:

– منظورم تاکسی بود، اشتباه گفتم.

– خب! پس این‌طور.

در همین موقع دستش را داخل جیبش کرد، کارت سرخ و براقی را از داخل آن بیرون آورد، به‌طرف فرشته گرفت و گفت:

– من هم توی آژانس کار می‌کنم، بنابراین هیچ فرقی با تاکسی ندارم.

رامین نگاه محترمانه‌ای به‌فرشته انداخت و ملایم‌تر از قبل در ادامه‌ی

حرفش گفت:

– مطمئن باشین قصد مزاحمت ندارم.

فرشته با اکراه کارت را از دست رامین گرفت. نگاهی به‌رامین و سپس به‌کارت انداخت. عکس ۳×۴ رنگی و زیبایی از رامین بالای گوشه‌ی سمت چپ کارت منگنه شده بود و زیر آن نوشته بود:

«رامین فرهودی – آژانس همت – کد ۱۴۵ – شماره موبایل... آدرس...»

فرشته پس از خواندن مطالب روی کارت آن را به‌طرف رامین گرفت و گفت:

– اما من بازم ترجیح می‌دم با تاکسی برم.

رامین که می‌دید با دختر سرسخت و لجبازی مواجه شده، مصمم‌تر از قبل، کمی پیشانیش را خاراند و با مهربانی گفت:

– اما معلوم نیست تا کی باید منتظر تاکسی بمونین، من می‌تونم شما رو برسونم.

– اشکالی نداره، چون من خیال ندارم با شما بیام. شما هم لطفاً برین و بیخودی منتظر نباشین.

رامین همان‌طور خیره به‌فرشته سکوت کرد و هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فرشته که از سماجت و پافشاری رامین کاملاً کلافه شده بود با جدیت گفت:

– گفتم که برین و واسه من دردسر درست نکنین، ببینین مردم رهگذر چه جووری چپ‌چپ به‌من نگاه می‌کنن. آقا نمی‌خوام با شما بیام مگه زوره؟

– نه زور نیست، اگه دوست ندارین نیاین. تقصیر منه که دلم به‌حالتون

سوخت. دیدم هوا سرده و شما هم کنار خیابون منتظر ماشین و ایستادین، خواستم خدمتی بهتون کرده باشم. البته شما هم حق دارین با من این جور رفتار کنین، اینقدر مردم جامعه‌ی ما در حال اذیت کردن و آزار دادن همدیگه هستن، اینقدر به هم دروغ می‌گن و خیانت می‌کنن، اینقدر سرهم کلاه می‌ذارن و بی‌انصافن که اگه یه آدم پاک و ساده مثل من بخواد به یه همشهریش کمک کنه، دیگه کسی بهش اعتماد نمی‌کنه. باشه اشکالی نداره، این هم نتیجه‌ی مهربونی و دلسوزی منه، شاید خدا می‌خواد به من بفهمونه کسی که توی همچین جامعه‌ای زندگی می‌کنه باید مثل اونا باشه چون اگه نباشه هم، گناه اونا چه بخواد، چه نخواد به پاش نوشته می‌شه و خشک و تر با هم می‌سوزه.

فرشته که جوابی برای حرف‌های رامین نداشت فقط گفت:

— دستم درد گرفت، نمی‌خوان این کارت رو از دستم بگیرین؟

— این کارت خدمتون باشه، شاید یه روز لازمتون بشه.

— اما...

— این کارتِ آژانسِ ماست و ما برای تبلیغات اون رو به همه‌ی مسافرها مون می‌دیم، اگه باز هم فکر می‌کنین قصدم توهین به شماست یا می‌خوام مزاحمتون بشم می‌تونین همین الان پاره‌اش کنین و بریزیدش زمین.

فرشته که تقریباً تحت‌تأثیر حرف‌های رامین قرار گرفته بود، لبخندی زد و گفت:

— اینقدر که شما فکر می‌کنین هم منفی نگر نیستم.

— پس کارتم رو نگه دارین؟

— فکر می‌کنم بهتره نگهش دارم.

رامین لبخند زیبایی زد و گفت:

— خیلی خوشحالم که حداقل این حرف منو باور کردین. کاشکی حرف‌های دیگه‌ام رو هم باور می‌کردین.

رامین این را گفت و در سکوت به فرشته خیره شد. فرشته که برخلاف لحظه‌ی اول کمی دو دل شده بود، در حالی‌که کارت را درون کیف پولش جا می‌داد با خود گفت:

«به نظر نمی‌آد پسر بدی باشه، تا این جا که مؤدب و سر به راه بوده، حتی کلمه‌ای حرف بی‌ربط یا بی‌ادبانه به زبون نیاورده. یعنی چی کار کنم باهاش برم یا نه؟ پسره راس می‌گه، معلوم نیست تا کی باید این جا منتظر بمونم؟ از اون موقع تا حالا حتی یه تا کسی هم از این جا رد نشده از اتوبوس که جا موندم، می‌ترسم از کلاس هم جا بمونم. ولش کن باهاش می‌رم، پاهام داره از سرما یخ می‌زنه، نهایتاً اگه دیدم توی راه زیادی حرف می‌زنه یا داره پاش رو از گلیمش درازتر می‌کنه، می‌گم نگه داره و یه گوشه کناری پیاده می‌شم اگر هم نگه نداشت همین کوله‌پشتی پُر از کتابم رو یه بار توی سرش بکوبم کارش تمومه... وای ولی مامان رو چی کارش کنم؟... اگه بفهمه سوار یه ماشین شخصی شدم پوست از کله‌ام می‌کنه. آه آه چقدر تو ساده‌ای دختر! خوب بهش نگو، تو که دیگه بچه نیستی مجبور باشی هرکاری که می‌کنی رو به اطلاع مامان جونت برسونی، اگه تو جلوی زبونت رو بگیري و حرفی نزنی، اون هیچی نمی‌فهمه...»

صدای رامین، فرشته را از عالم درونش بیرون کشید:

— استخاره می‌کنین خانوم؟ فکر کنم برای رسیدن به مقصدتون

عجله‌ای ندارین.

فرشته با دستپاچگی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

می‌داد چرا که تا به حال به تنهایی سوار ماشین شخصی نشده بود و از راننده‌ی جوان و خوش قیافه‌اش هم واهمه داشت. بعد از مدت کوتاهی صورتش از شدت سرما و وزش باد سرد و سوزنده، سرخ شد و آب بینی‌اش کم‌کم در حال جاری شدن بود، اما باز هم جرأت بالا کشیدن شیشه را نداشت.

دقایق به سرعت می‌گذشت و رامین بدون هیچ‌گونه حرف یا مزاحمتی مشغول رانندگی خودش بود. فرشته که در ابتدا به شدت از تنهاییش در ماشین رامین ترسیده بود با گذشت زمان و مشاهده‌ی سکوت و آرامش راننده ترسش کمتر شد، او گاهی از آینه‌ی مقابل رامین را کنترل می‌کرد تا مواظب رفتار و حرکات سرزده‌ی او باشد، اما خوشبختانه هیچ نگاه نامربوط یا حرکت ناشایستی در این مدت از او سر نزد. فرشته از اینکه اینقدر ترسیده بود و فکرهای ناجوری نسبت به رامین به مغزش راه داده بود، از خودش خجالت کشید و با خود گفت:

«خاک تو سرت، مَث این دخترهای ندید بدید از همه چی می‌ترسی. خبر مرگت داری می‌ری دانشگاه و هرروز اون جا صد تا پسر مثل این، حتی از این هم خوشگل‌تر داری می‌بینی و عین خیالت نیست. حالا چرا این جور دست و پات رو گم کردی و چسبیدی به در؟ مگه می‌خواد بخوردت؟ یه دونه باکیفیت بزنی توی سرش کارش تمومه، هیچ غلطی هم نمی‌تونه بکنه. یعنی اینقدر بی دست و پا و بی عرضه‌ای که اینقدر ترسیدی؟ وای اگه ستاره بفهمه حسابی واسم دست می‌گیره و پیش همه مسخره‌ام می‌کنه، راست هم می‌گه آدم که نباید اینقدر ببو گلابی باشه.»

فرشته کمی به خودش قوت قلب داد، شیشه را آهسته و بی سرو صدا بالا کشید تا باد سرد و شدیدی که داخل ماشین پیچیده، قطع شود.

— اوه... ببخشید معطلتون کردم. اتفاقاً خیلی هم عجله دارم، فکر کنم امروز به کلاس دیر برسم.

— پس چرا اینقدر فکر می‌کنی؟

— داشتم به این فکر می‌کردم که چرا امروز هیچ تاکسی خالی‌ای از این جا رد نمی‌شه. الان یه ربعه من این جا وایستادم، اما دریغ از یه تاکسی که از این جا رد بشه.

رامین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

— من که هنوز در خدمت شما هستم. پس لازم نیست نگران کلاستون باشید.

فرشته دستگیره‌ی در عقب ماشین را گرفت و همان طور که در را باز می‌کرد، گفت:

— پس اگه ممکنه منو تا میدون تجریش برسونین.

— چشم.

فرشته که تقریباً از حرکات مرموز، اما دوستانه‌ی رامین ترسیده بود، گوشه‌ی صندلی عقب مچاله شد و تا می‌توانست خود را به در چسباند. سپس با عجله شیشه‌ی پنجره را پایین کشید تا در صورت مزاحمت رامین با جیغ و فریاد از مردم کمک بخواهد.

رامین بدون آن که صورتش را برگرداند با لحن دلنشینی گفت:

— اگه گرمتون شده، می‌تونم بخاری ماشین رو خاموش کنم.

— نه خیلی ممنون دلم می‌خواد کمی باد به صورتم بخوره.

— اما امروز هوا خیلی سرده، ممکنه سرما بخورین.

— من به هوای سرد عادت دارم.

فرشته چاره‌ای جز دروغ گفتن نداشت و سرما را به ترس ترجیح

که عددهایش یکسره در حال تغییر کردن بود و نوار بریده بریده شده، قرمز رنگی یکسره بالا و پائین می‌رفت گویا رقص نور ضبط صوت بود. فرشته متوجه روشن بودن ضبط شد اما از این که صدایی به گوش نمی‌رسید تعجب کرد. بی تفاوت نسبت به این مسئله دوباره به اطراف نگاه کرد، اما هر بار دوباره چشمش به نوار قرمز رنگ می‌افتاد به فکر فرو می‌رفت، حس کنجکاوی امانش را بریده بود، دلش می‌خواست از رامین درباره‌ی ضبط سؤال کند یا چیزی در این مورد بگوید، اما خجالت می‌کشید. صورتش را به طرف پنجره برگرداند تا حواسش را به خیابان معطوف کند، اما دوباره یک چیزی ته دلش را قلقلک می‌داد. بالاخره طاقت نیاورد، دلش را به دریا زد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

— می‌بخشید انگار ضبطتون روشنه.

رامین که معلوم نبود در سکوت به چه چیزی فکر می‌کرد یک دفعه به خود آمد، نگاهی به ضبط انداخت و گفت:

— ... راست می‌گین انگار روشنه. آخ آخ اصلاً یادم رفته بود. وقتی ترمز کردم تا از شما مقصدتون رو پپرسم صداش رو کم کردم بعدش هم که دیگه ماشالا... کم لطفی شما باعث شد، همه چی یادم بره. خیلی ممنون که یادم انداختین.

رامین همان طور که دستش را پشت گردن می‌مالید در ادامه‌ی حرفش گفت:

— حواسِ دیگه پرت می‌شه، کاریش هم نمی‌شه کرد.

و پس از گفتن این حرف دستش را جلو برد و دکمه‌ی OFF را فشار داد. رامین از این که بالاخره توجه فرشته را جلب کرده بود خوشحال و

عضلات صورت و گردنش از شدت سرما منقبض شده بود، مقنعه‌اش را جلوی صورتش گرفت تا کمی از سرخی آن بکاهد سپس با خجالت گفت:  
— حق با شما بود، انگار امروز هوا خیلی سرده.

— الان بخاری رو زیاد می‌کنم، مثل اینکه حسابی سردتون شده!

— خیلی ممنون.

بقیه‌ی راه را فرشته در آرامش و اطمینان و با خیالی آسوده به مناظر بیرون نگاه کرد. وقتی شیشه را بالا کشید، تازه متوجه رایحه‌ی مطبوعی که از ادولکن رامین به مشام می‌رسید، شد. پس از آن باد سرد و کشنده این رایحه‌ی دل‌انگیز واقعاً می‌چسبید. نفس عمیقی کشید تا هرچه بیشتر این عطر هوش‌رُبا را وارد ریه‌هایش کند. پس از چند دقیقه با جرأت بیشتری نگاهی به اطراف انداخت تا حس کنجکاویش را ارضا کند. ماشین پژوی تر و تمیز نقره‌ای رنگی بود که روکش‌های داخل آن همه سفید و براق بود، آن قدر براق که آدم فکر می‌کرد همین امروز خریداری شده‌اند یا اینکه تا به حال کسی به آن تکیه نداده است. خنجر زیبا و پراز نگینی با زنجیری ضخیم به آینه‌ی جلوی ماشین وصل بود که با هر حرکت تند و آهسته‌ی ماشین به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد و تالالو نور خورشید را به نمایش می‌گذاشت، خنجری که با آن همه زیبایی تا آن لحظه به چشم فرشته نخورده بود، آن هم در حالی که فرشته از ابتدای مسیر یکسره به آینه دقت داشت. فرشته پوزخندی زد و با خود گفت:

«از بس حواسم به این بود که پسره از توی آینه منو دید نزنه اصلاً این خنجر خوشگل و مامانی رو ندیدم، عجب خنجر قشنگیه، جون می‌ده واسه گردنبنده بودن.»

در همین افکار بود که چشمش روی ضبط صوت میخکوب شد، چرا

راضی لبخندی زد از همان لحظه‌ی اول هم هدفش همین بود، ولی دلش نمی‌خواست با تندروی باعث ترس و فرار دخترک شود و حالا که می‌دید به این سرعت به هدفش رسیده، تصمیم گرفت محتاطانه‌تر عمل کند تا او را از دست ندهد. به همین دلیل دوباره در لاکِ سکوت و بی‌اعتنائیش فرو رفت تا فرشته بتواند به کنجکاویش ادامه دهد و نسبت به او اعتماد بیشتری پیدا کند. تقریباً به مقصد رسیده بودند که فرشته گفت:

— من کنار میدون پیاده می‌شم، اگه ممکنه بگین کرایه‌تون چقدر می‌شه؟

رامین برای اولین بار نگاهی از آینه به فرشته انداخت و با لبخندی دلنشین گفت:

— این دفعه رو مهمون من.

رنگ از صورت فرشته پرید با ناراحتی گفت:

— یعنی چه؟

رامین که متوجه ناراحتی و سوءتفاهم پیش آمده برای فرشته شده بود، گفت:

— چرا ناراحت شدین؟ من که منظور بدی نداشتم. من همیشه دفعه‌ی اول از مسافرهام کرایه نمی‌گیرم تا همیشه مشتری خودم باشن.

فرشته نفس راحتی کشید و گفت:

— اما این جوریه که بد می‌شه، من خجالت می‌کشم، باید شما حتماً کرایه‌تون رو بگیرین وگرنه...

— وگرنه چی؟ پیاده نمی‌شین یا اینکه باید تمام راه رو دوباره برگردونمتون.

فرشته که از حاضر جوابی و تصور حرف رامین خنده‌اش گرفته بود،

گفت:

— این طوری که... من شرمنده می‌شم.

— شرمندگی نداره. شما که کارت منو دارین، دفعه‌های بعد هرجایی که خواستین برین با من تماس بگیرین و کرایه‌تون رو هم بدین. این طوری هم شما شرمنده نمی‌شین هم من خوشحال می‌شم. بالاخره یه مسافر هم در طول روز بیشتر داشته باشم، خودش غنیمته.

— نکنه شما کرایه‌ی این دفعه رو می‌خوان روی کرایه‌ی دفعه‌ی بعد بکشین و چند برابر از من کرایه بگیرین.

رامین موهای روی پیشانی‌ش را عقب زد و با خنده گفت:

— خیالتون راحت باشه، از این کارها توی مرام ما نیست.

فرشته که با اولین نگاه متوجه چال روی گونه‌ی رامین هنگام خنده شده بود هوس کرد برای آخرین بار دوباره این منظره‌ی زیبا را ببیند و بعد پیاده شود پس با قصد خنداندن رامین گفت:

— شوخی کردم، می‌خواستم کمی بخندین. آخه شما خیلی آدم خشک و جدی هستین.

رامین از ته دل خندید و با خنده‌اش با سخاوت تمام به آرزوی آخر فرشته تحقق بخشید و گفت:

— اتفاقاً برعکس من اصلاً آدم جدی و خشکی نیستم. تنها مسئله اینه که دلم نمی‌خواد مزاحمتی برای مسافرهام به وجود بیارم آخه بعضی از مسافرها از شوخی و خنده‌ی راننده خوششون نمیاد.

در همین موقع رامین به نرمی پایش را روی ترمز گذاشت و گفت:

— بفرمائید رسیدیم.

فرشته دستگیره‌ی در را گرفت تا پیاده شود که رامین به طرف او

برگشت، نگاه دقیقی به صورت زیبا و ملیح فرشته انداخت و با آن نگاه تا مغز استخوان فرشته را لرزاند پس از مدت کوتاهی سکوت و تماشا با لحنی دلنشین و مهربان گفت:

— پس منتظر تماستون باشم.

فرشته که هنوز حالت طبیعی خودش را به دست نیاورده بود فقط لبخند کوتاهی زد و گفت:

— از این که منو رسوندین خیلی ممنونم. خداحافظ.

رامین با این که جواب مورد نظرش را از دهان فرشته نشنیده بود، اما از لبخند نمکین و دوست داشتنی او هزاران جواب گرفت. به همین دلیل خوشحال و راضی در جواب فرشته گفت:

— نگو، خداحافظ... بگو به امید دیدار.

فرشته بعد از پیاده شدن با اینکه دلش می‌خواست به عقب برگردد و برای آخرین بار نگاهی به صورت جذاب رامین بیندازد، اما خودش را کنترل کرد و با خود گفت:

«زشته دختر، اگه نیگاش کنی خیال می‌کنه ازش خوشت اومده، اون وقت دیگه دست از سرت برنمی‌داره. بیکاری می‌خوای واسه خودت دردسر درست کنی. اون هم یه راننده بود مثل بقیه‌ی راننده‌ها فقط کمی خوشگل‌تر، مؤدب‌تر، مهربون‌تر و با انصاف‌تر»

فرشته که از طرز تفکر خودش خنده‌اش گرفته بود، با تبسم کوله‌اش را روی پشتش انداخت و به خود گفت:

«با این همه تفاوت یعنی به نظرت باز هم اون مثل بقیه‌ی راننده‌ها س؟ نه بابا خیلی بهتر بود. کاشکی می‌تونستم یه بار دیگه ببینمش، حیف که دیگه ازش دور شدم. یعنی رفته یا ایستاده داره منو نیگا می‌کنه، فکر کنم

از من خوشش اومده بود، اگه غیر از این بود اون قدر خوب و مهربون باهام حرف نمی‌زد، تازه قصه کرایه نگرفتن و مشتری شدن و دفعه اول و این‌ها همه‌اش کلک بود، بیچاره نمی‌دونست چه جور یه به‌من بفهمونه که نمی‌خواد ازم کرایه بگیره... وای اصلاً دیگه طاقت ندارم، دلم می‌خواد بدونم رفته یا نه، بهتره سر این پیچ یه جور یه متوجه نشه برگردم و یه بار دیگه ببینمش.»

به سر پیچ که رسید مخصوصاً از طرف دیگر خیابان گذشت تا هنگام عبور از مسیری که راهش از آن طرف بود، بتواند همان جایی را که پیاده شده بود را ببیند. هنگام دور زدن ابتدا نیم نگاهی دزدکی انداخت اما رامین نبود این بار جسورتر از دفعه‌ی قبل به عقب نگاه کرد و وقتی از نبودن ماشین مطمئن شد با ناامیدی همان جا ایستاد، چند دقیقه‌ای اطراف را برای یافتن رامین جستجو کرد ولی با بی‌ثمر بودن تلاشش پوزخندی تحویل خود داد و گفت:

«منو باش فکر کردم پسره از من خوشش اومده که پولی ازم نگرفته، نگو واقعاً قانون کارش این بوده. حتماً بعد از پیاده کردن من گاز ماشین رو گرفته و رفته یه دختر خوشگل دیگه رو سوار کنه و صلواتی به مقصد برسونه. حالا من دختر خوب و سر به راهی بودم و از راه به درش نکردم از کجا معلوم مسافر ای بعدی کاری نکنن و دلش رو تَبَرَن، اون طوری دیگه حتی یاد من هم نمی‌آفته.»

فرشته یک دفعه یاد کارت رامین افتاد. آن را از داخل کیفش بیرون آورد، نگاهی کرد تا به‌بودنش اطمینان پیدا کند، سپس راضی از این که حداقل کارت او را گرفته، دوباره آن را داخل کیفش گذاشت و گفت:

«خوب شد لجبازی نکردم و حداقل کارتش رو گرفتم. حالا دیگه این

جوری این آقا رامین توی مُشت خودمه، اگه دلم بخواد بازم ببینمش می‌تونم بهش زنگ بزنم و نذارم دخترهای دیگه اغفالش کنن، حیفه پسر به این خوبی و خوشگلی نیست که دنبال آدم‌های ناجور بره.»

فرشته همان‌طور که با خودش حرف می‌زد به طرف دانشگاه می‌رفت غافل از این که رامین درست جهت عکس جایی که او را پیاده کرده بود ایستاده و به انتظار و حسرت او چشم دوخته است. وقتی رامین از دور شدن فرشته مطمئن شد، در حالی که سعی می‌کرد توجه او را جلب نکند تعقیبش کرد، تصمیم داشت محل دقیق دانشگاهش را بفهمد.

فرشته همان‌طور غرق در افکار خود سلاته سلاته به طرف دانشگاه می‌رفت که یک دفعه صدای بلندی با وحشت او را از جا پراند.  
— فرشته.

به عقب برگشت، نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت:

— تویی ستاره؟ الهی تیکه تیکه بشی، منو ترسوندی.

— مگه من لولو خورخورهام دختر؟

— آخه این چه طرز صدا کردنه؟ مثل وحشی‌ها پشت گوش آدم داد می‌زنی، اون وقت توقع داری نترسم.

— تقصیر خودته، هرچی صدات کردم جوابم رو ندادی، فکر کردم خدای نکرده کَر شدی، به خاطر همین مجبور شدم داد بزنم.  
— خودت کر شدی.

— اگه کر نشدی، پس چرا جوابم رو نمی‌دادی؟

— باور کن اصلاً صدات رو نشنیدم، حواسم نبود.

— ای شیطون! حواست کجا بود هان!؟

— هیچی، همین جاها.

— دوباره با مامانت دعوات شده؟

— نه بابا.

— پس چی؟ هان...

— گفتم که هیچی.

— راستش رو بگو، نکنه عاشق شدی؟

— عاشق؟

— آره دیگه، این حواس پرتی‌ها، فقط مختص دوران عاشقیه.

ستاره نگاه معنی‌داری پس از سکوت فرشته به او انداخت و با خنده گفت:

— به‌به!!! ایشا... کی عروسیه؟

فرشته، ستاره را هُل داد و گفت:

— لوس نشو ستاره. این اداها چیه در می‌آری؟ عروسی چیه؟ عاشقی

چیه؟ بیخودی واسه‌ی خودت می‌بری و می‌دوزی؟

— آهان! معلومه که راستی راستی عاشق شدی وگرنه اینقدر زود تُرش نمی‌کردی.

— اصلاً هم عاشق نشدم.

— پس حواست کجا بود؟ با مامانت که دعوات نشده، عاشق هم که

نشدی، پس چه مرگته؟ زود باش بگو که تا نگی دست از سرت برنمی‌دارم.

— وای ستاره! آدم از این پررو بازی‌ها و فضولی‌های تو کفرش در

می‌آد. آخه یکی نیست از تو بپرسه مگه تو فضولی دختر؟

ستاره تابی به‌گردنش داد و با عشوه خاصی گفت:

— با اجازه‌ی بزرگترها بعله!!!

فرشته شانه‌ای بالا انداخت و با تظاهر به بی‌اعتنایی درحالی که سعی می‌کرد عصبانیتش رو زایل کنه گفت:

— راستش الان با یه آژانسی اومدم تا میدون. نمی‌خواستم به کسی بگم آخه اگه بابا و مامانم بفهمن پوست از کله‌ام می‌کنن.

— خبر مرگت، فقط همین؟ خوب بهشون چیزی نگو، از بابت من هم خیالت راحت باشه زبون من قرص قرص.

— اتفاقاً خودم هم هرچی از اون موقع تا حالا فکر کردم فقط به همین نتیجه رسیدم که چیزی بهشون نگم.

— خسته نباشی، چقدر زحمت کشیدی و فکر کردی، بمیرم الهی.

— مسخره بازی در نیار.

— آخه یه ساعت فکر کردی، یه ساعت هم داری خودت و منو جون به لب می‌کنی که بگی سوار آژانس شدی و نمی‌خوای به مامانت بگی؟! آخه این هم غصه داره؟

— آخه پسره ازم پول هم نگرفت.

— به به... چه چیزهایی می‌شنوم، بین فرشته جون این جا دیگه مسئله حیاتی می‌شه و مجبورم به خاطر تکمیل کردن پرونده‌ی جنایتت چند تا سوال ازت بپرسم. یارو جوون بود؟

— آره.

— وسط راه مزاحمت شد؟ یا حرفی زد که ناراحت کنه؟

— نه.

— خوش به‌حالت فرشته، عجب شانسی داری! حتماً پسره عاشقت شده. به تیپ و قیافه‌اش می‌خورد پولدار و باسواد باشه یا نه؟

— برو بابا عاشق چیه؟ تو چقدر خوش خیالی. وقتی سر خیابون

— تو رو خدا ول کن ستاره، اصلاً حوصله‌ات رو ندارم.

— ناز نکن دختر، بگو توی اون کله‌ی پوکت چی می‌گذره؟

— ستاره جونِ بابات بس کن.

— ستاره رو کفن کنن بگو چی شده، دارم از حس فضولی خفه می‌شم.

بمیرم خونم می‌افته گردن توها... اون موقع توی سرت می‌زنی و می‌گی کاشکی همه‌چی رو بهش گفته بودم.

— گشتی منو ستاره، باشه بهت می‌گم، اما بعد از کلاس.

— اون جووری که من اصلاً سر کلاس نمی‌فهمم استاد چی می‌گه.

— نه که تا حالا خیلی می‌فهمیدی.

— بیچاره! من می‌ترسیدم به حرف‌های استاد خوب گوش بدم و همه‌اش نمره‌های بیست بگیرم بچه‌ها چشمم بززن. حسودن دیگه، دست خودشون نیست. واسه همین مجبورم سر کلاس حواسم رو به چیزهای دیگه بدم تا خدای نکرده زیاد از بقیه جلونیفتم و چشم نخورم. مامان بیچاره‌ام بعد از ده سال نذر و نیاز و دوا و درمون منو از خدا گرفته، دلَم نمی‌آد به خاطر چهار نمره بالا و پایین، تن اون بنده خدا رو بلرزونم.

— آره جون خودت.

یکدفعه صورت ستاره رنگ به‌رنگ شد، با ناراحتی لبش را گزید و

آهسته گفت:

— نکنه گند زدی و می‌ترسی چیزی بگی؟

فرشته در حالی که از عصبانیت حال خودش را نمی‌فهمید، گفت:

— خاک تو سرت با این حرف زدنت، من و این کارا؟

— چه می‌دونم؟ آخه تو لال‌مونی گرفتی، آدم هزار تا فکر و خیال

می‌کنه. خب بنال و خیال خودت و منو راحت کن.

یواشکی نگاه کردم، دیدم آقا توی یه چشم به هم زدن گاز ماشین رو گرفته و رفته، حتی صبر نکرده بود من از خیابون رد بشم.

— معلومه تو هم آره‌ها، فرشته جون! خوب حالا این آقا پسر خوشگل و مرموز توی راه چی می‌گفت؟

— هیچی.

— هیچی؟ دیگه با من هم آره؟ ما که با هم این حرف‌ها رو نداریم.

— به‌جون تو حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد.

— یه نگاهی... چشمکی... چیزی؟

— گفتم که، به‌جون تو هیچی.

— پس بیخودی به‌دلت صابون نزن، موضوع مُنتفیه.

— اما کارت ویزیتش رو داد و گفت اگه بازم خواستم برم جایی بهش

زنگ بزنم تا بیاد دنبالم.

— خُب جون بکن، این رو از اول بگو. حالا اسم این شازده پسر چی

بود؟

— رامین.

— اوه... اوه... اسمش هم با کلاسه. آقا رامین و فرشته خانم. چقدر هم

به هم میاد. حالا کارتش کو؟ بده ببینم.

فرشته که از طرفی دلش نمی‌خواست ستاره بیش از این در کارش

فضولی کند و از طرف دیگر می‌ترسید که این دوستِ طُنّازش، رامین را از

کَفَش بریاید. به‌دروغ گفت:

— نمی‌دونم کجا گذاشتمش، هروقت پیداش کردم نشونت می‌دم.

— باشه.

— تو رو خدا ستاره، درباره‌ی این موضوع به‌بچه‌ها چیزی نگی‌ها.

خودت که بچه‌ها رو می‌شناسی، خدا نکنه یه چیزی درباره‌ی یکی بدونن طرف رو بیچاره می‌کنن و آبروش رو توی کوی و برزن می‌برن.

— خیالت راحت باشه. زیپ دهن من بسته‌اس آآ.

فرشته و ستاره در حالی که گرم گفتگو بودند به‌مقابل دانشگاه

رسیدند، رامین که با فاصله‌ی زیادی آن‌ها را تعقیب می‌کرد هرچه تلاش

کرد، دختری که با فرشته همراهی می‌کرد را ببیند موفق نشد، به‌همین

دلیل از انتهای خیابان دور زد و از راهی که آمده بود برگشت. آن دو

دوست خوب و مهربان هم دست در دست هم وارد حیاط دانشگاه

شدند. فرشته از این که دوست مهربان و خوش قلبی مثل ستاره داشت

خیلی خوشحال بود چرا که ستاره همیشه در لحظات دلتنگی و ناراحتی

بهترین شنونده و رازدار او بود. هرچند لودگی‌ها و شلوغ‌بازی‌های گاه و

بی‌گاهش اکثراً باعث دردسر او می‌شد اما با تمام این مسائل باز هم از

دوست بودن با او احساس رضایت می‌کرد. امروز هم یکی از همان

روزهای دلتنگی و ناراحتیش بود که با درد دل کردن با ستاره کمی

احساس آرامش می‌کرد. به‌همین دلیل بدون مقدمه دستش را دور کردن

ستاره انداخت، او را بوسید و گفت:

— خیلی دوستت دارم ستاره، تو بهترین دوست من هستی.

ستاره که از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود، نگاه عاقل اندر سفیهی

به‌فرشته انداخت و گفت:

— آدم وقتی تو رو می‌بینه، دیگه احتیاجی نیست دنبال عجایب خلقت

بگرده.

— وا... چرا؟

— آخه یه روز عین دیوونه‌ها می‌افتی به‌جون آدم بد و بیراه می‌گی یه

روز هم مَث الان بیخودی هی چِلپ و چِلپ ماچم می‌کنی.

فرشته می‌خواست جواب ستاره را بدهد که چشمش به دست او افتاد و گفت:

– باز اینا چیہ دستته؟

– فقط چند تا ترقه.

– برای چی آوردی؟

– می‌خوام زنگ استاد محسنی یه کم بخندیم. فکرش رو بکن وقتی استاد محسنی با اون کت و شلوار اتو کشیده شده و اون پاهای لاغرش که همیشه توی شلوار لُق می‌خوره یه دفعه از ترس بپره هوا، وای چی می‌شه؟ کلی بهش می‌خندیم.

– ستاره! جون هرکی دوست داری از این کارها نکن. دوباره می‌خوای عصبانیم کنی؟ اون وقت می‌گی، مثل دیوونه‌ها بهت بد و بیراه می‌گم. خب آدم باش و از این کارها نکن ببین، من از گل نازک‌تر بهت می‌گم یا نه. یادت رفته اون دفعه که آدامس رو چسبوندی به کُت استاد کبیری هردو تامون رو چند جلسه از کلاس محروم کرد؟ بیچاره کُتش خراب خراب شده بود. آخه اذیت کردنت هم مَث آدمی زاد نیست، چرا آدامس رو اون جورى نخ کِش کرده بودی؟ هیچ جای کُتش از دست این آدامس کش اومده‌ی تو در امان نمونده بود.

– وای عجب چیزی رو یادم انداختی، یادته چقدر خندیدیم؟

– تو غیر از خندیدن به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنی؟

– آره به شکمم هم فکر می‌کنم. آخه اصلاً طاقت گشنگی رو ندارم.

– ستاره تو رو خدا یه ذره جدی باش. خنده هم جا و مکان خودش رو

داره.

– ببین عزیزم از قدیم گفتن بخند تا دنیا به روت بخنده. تو که هیچ وقت به روی من نمی‌خندی و همیشه این ابروهای پُر پُشت و پاچه بُزیت توی همه، حداقل بذار حالا که قراره دنیا به روم بخنده این دنیا، خانوم دیگه به ما پُشت نکنه و بیاد با هم حال کنیم.

– کی گفته ابروهای من پاچه بُزیه بی تربیت؟

– اوه منو ببخش فرشته‌ی ابرو کمونی من! منظورم از پاچه‌بز همون ابروهای کمونیت بود.

– به خدا دیگه نمی‌دونم از دست تو چی کار کنم. حرف زدن که بلد نیستی، کارات هم که همه عجیب و غریبه. من بیچاره رو هم داری با این کارات پیش بقیه خراب می‌کنی.

– من به تو چی کار دارم؟

– پیش هم که می‌نشینیم، همه که می‌دونن ما دوستای جون جونی هستیم. وقتی هم که اون جورى غش و ریسه می‌ری من هم نمی‌تونم جلوی خنده‌ام رو بگیرم، آخرش چی می‌شه؟ هردو تامون رو از کلاس بیرون می‌کنن.

– بی خیال بابا! این دو روز جوونی رو بذار خوش باشیم.

– آخه مگه تو می‌ذاری؟

در همین موقع صدای آهنگ عجیب و غریبی از کیف ستاره به گوش رسید، ستاره با عجله گوشی موبایلش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

– بذار ببینم کی برام SMS فرستاده.

– تو هم که یه سره SMS داری، حداقل این لامصب رو سر کلاس

خاموشش کن.

– به جون تو اگه خاموشش کنم حوصله‌ام سر می‌ره، اصلاً طاقت ندارم

فرشته محکم پهلوی او را نیشگونی گرفت و آهسته کنارگوشش گفت:  
 — زشته ستاره، واست حرف در می‌آرن، این قدر چرت و پرت نگو. یه  
 دقیقه اون دهنتم رو ببند، می‌تونی؟  
 ستاره که از سوزش جای نیشگون فرشته احساس ناراحتی می‌کرد،  
 ابروهایش را درهم کشید و گفت:  
 — خدا از روی زمین وَرِت داره فرشته، پهلوم سوراخ شد.  
 — حقیقه.  
 کیمیا با تعجب نگاهی به آن دو انداخت و گفت:  
 — نگفتین جریان چیه، چرا نداشتی حرفش رو بزنه؟  
 فرشته این بار پیشدستی کرد و گفت:  
 — زیاد خودت رو درگیر حرف‌ها و کارهای ستاره نکن، چیز به‌درد  
 بخوری پیدا نمی‌کنی.  
 کیمیا دلخور از جوابی که شنیده بود، بدون هیچ حرفی راهش را گرفت  
 و رفت. ستاره می‌خواست به دنبال او وارد کلاس شود که فرشته جلوی  
 راهش را گرفت و گفت:  
 — اون ترقه‌ها رو بده به من، بعد برو توی کلاس.  
 — آخه چرا؟  
 — امروز اصلاً حوصله‌ی دردسر ندارم.  
 — حوصله‌ی سینما چه طور؟ بیرونمون کنه مثل اون دفعه می‌ریم  
 سینماها.  
 — حوصله‌ی سینما هم ندارم.  
 — معلومه این آقا رامین هم قاپت رو دزدیده هم حال و حوصله‌ات رو.  
 — ستاره بحث رو عوض نکن.

آخه بدجوری بهش عادت کردم.  
 ستاره در حالی که پیامش را می‌خواند شروع کرد به خندیدن. فرشته  
 گفت:  
 — چرا می‌خندی؟  
 — بیا بخون ببین، نوشین برام چی فرستاده.  
 — چی نوشته؟ خودت بخون. من که نمی‌تونم این حروف انگلیسی بی  
 سر و ته رو بخونم.  
 — یه جوکه، گوشت رو بیار جلوتر تا برات بگم، یه روز...  
 فرشته که به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفته بود گفت:  
 — خاک تو سرم این جوک‌ها چیه برای تو می‌فرستن؟ زشته، خجالت  
 بکش.  
 — به من چه؟ اون‌ی که این جوک‌ها رو می‌سازه باید خجالت بکشه نه  
 من.  
 — حالا چرا این قدر می‌خندی؟ بسّه. ابرومون رفت.  
 — آخه تا حالا این جوکه رو نشنیده بودم. خیلی جدید بود.  
 صدای کیمیا از انتهای سالن شنیده شد.  
 — سلام بچه‌ها! چی شده ستاره؟ تو که دوباره غش کردی.  
 فرشته نگاهی به کیمیا و سپس به ستاره انداخت و گفت:  
 — تو تا به حال ستاره رو در حالتی غیر از خندیدن دیدی؟  
 کیمیا سری تکان داد و گفت:  
 — حقیقتش رو بخوای، نه. حالا بگین چی شده ما هم بخندیم.  
 ستاره تاگفت:  
 — یه روز...

ستاره با ناراحتی گفت:

– گیر بدی دیگه ول نمی‌کنی‌ها! آه، تو عجب آدم گند دماغی هستی، نمی‌ذاری یه ذره بهمون خوش بگذره، بیا بابا این هم ترقه‌ها.  
او این را گفت، با دلخوری ترقه‌ها را کف دست فرشته گذاشت و در ادامه گفت:

– حالا خیالت راحت شد؟

فرشته به طرف پنجره رفت، ترقه‌ها را از پنجره بیرون انداخت و گفت:  
– الان آره.

ستاره به طرف پنجره دوید و گفت:

– اااا... عجب آدمی هستی‌ها. واسه چی انداختیشون دور؟ بابت اونایه عالمه پول داده بودم.  
– از بس که عقلت کمه. هیچ آدم عاقلی بابت این چیزها پول نمی‌ده. دانشگاه که جای این چیزها نیست.

– خب نگهشون می‌داشتم واسه چهارشنبه سوری.

– بس کن دختر این کارها چیه؟ خوب نیست دختر این قدر شیطون و آتیش پاره باشه، این کارا واسه پسر بچه‌های تُخسه، نه دختر خوب و خوشگلی مثل تو. این جور شوهر گیرت نمی‌آدا. همه می‌گن کاراش پسروئه‌اس.

– شوهر چیه بابا؟ من که نمی‌خوام شوهر کنم. مامانم همیشه می‌گه اصلاً دلش نمی‌خواد دختر خوشگل و بامزه‌اش رو شوهر بده، می‌گه اگه من از اون خونه برم، شادی و خنده رو هم همراه خودم می‌برم. عموی احمدم رو که نگو، ستاره جون، ستاره جون از دهنش نمی‌افته، تا منو می‌بینه کلی قریون صدقه‌ام می‌ره. راستی دیروز سیاوش، باز سراغ تو رو

می‌گرفت، ای کلک خوب دلش رو بُردی. پسر خوبیه‌ها، چرا اینقدر واسش قیافه می‌گیری.

– سالی که نکوست از بهارش پیداست. از وجنات تو معلومه پسر عموت چه دسته گُلیه. حتماً اون هم یکیه لنگه تو.

– نه تو رو خدا، درباره‌اش این جور نگو. تو داری اشتباه فکر می‌کنی. سیاوش اصلاً مثل من نیست... اون خیلی بدتر از منه. یه موجودیه که لنگش پیدا نمی‌شه.

– بیا این هم از طرز تعریف کردنت. تو که بیچاره رو شستی انداختی روی بند.

– شوخی کردم بابا تو هم خیلی جدی نگیر. خودت دو تا کلمه اگه افتخار بدی و باهاش حرف بزنی می‌فهمی چه پسر نازنینیه.

فرشته، ستاره را به طرف در هُل داد و گفت:

– برو چرت و پرت بسّه. استاد داره میاد، خدا یه عقلی به تو و یه شانسی هم به من بده.

– شانسی چی؟ شانسی این که یه بار دیگه این آقا رامین رؤیایی رو ببینی؟

– ای خدا از دست این دختره من کجا فرار کنم؟

– بیا خونوی عموی من، سیاوش هم خیلی خوشحال می‌شه. راستی فرشته بهت گفته باشم، اگه بری با این پسره رامین دوست بشی، سیاوش ناراحت می‌شه‌ها.

– اولاً من سرم رو هم بُرن و بندازن توی خونوی عموی تو، برای آوردنش اون جا نمی‌رم. مگه عقلم کمه برم قاطیه قوم تاتار. دوماً به این پسر عموی نازنینتون هم بگین دست از سر من برداره، من به زور دارم

تورو تحمل می‌کنم، اون وقت تو توقع داری پیام با یکی بدتر از تو دوست بشم. اینقدر هم رامین، رامین نکن اون پسره رفت دنبال کارش و قضیه هم تموم شد.

— منو نمی‌خواه خر کنی، رنگ رخساره خبر می‌دهد از سِرّ درون.

فرشته در جواب ستاره فقط سکوت کرد. استاد وارد کلاس شد و بعد از سلام کوتاهی شروع به درس دادن کرد. طبق معمول کت و شلوار استاد محسنی تمیز و اتو کشیده بود. با این تفاوت که امروز کت و شلوار کرم رنگی پوشیده بود و بوی عطر و ادوکلنش فضای کلاس را پُر کرده بود. فرشته با خودش گفت:

«نمی‌دونم این استاد محسنی واسه چی اینقدر شیک می‌کنه و عطر و ادوکلن می‌زنه میاد سر کلاس. همچین تیپ می‌زنه انگار می‌خواه بره سر سفره‌ی عقد بشینه. غلط نکنم چشمش یکی از دخترها رو گرفته و واسه همین این قدر به خودش می‌رسه، چند روز توی نخش برم، می‌فهمم چشمش دنبال کیه. خدا کنه بتونه دل دختره رو به دست بياره. آخه استاد خوب و مهربونیه حیفه ناراحت بشه، البته اگه این ستاره با این آتیش به پا کردناش بالاخره آبروی استاد محسنی رو نبره، شانس آوردیم. خوب شد اون ترقه‌ها رو از دستش گرفتم وگرنه معلوم نبود چه به روز حال و قیافه‌ی استاد محسنی می‌اومد دیگه اون کت و شلوار معروف و اتو کشیده‌اش رو که نگو.»

فرشته از یادآوری بعضی از صحنه‌هایی که ستاره قبلاً سر استاد محسنی آورده بود و تجسم اتفاقی که امروز قرار بود بیفتد و نیفتاد لبخندی گوشه‌ی لبش هویدا شد که از چشم ستاره مخفی نماند، ستاره با آرنج به پهلویش فرشته زد و گفت:

— خُل شدی دختر، داری واسه‌ی خودت لطیفه تعریف می‌کنی که تنها تنها می‌خندی؟

— هیس، حواست به درس باشه.

فرشته این را به ستاره گفت، درحالی که خودش تمام هوش و حواسش به رامین و حرف‌های ستاره بود. یعنی او عاشق رامین شده بود؟ چشم‌هایش را بست تا چهره‌ی او را در ذهن مجسم کند، ولی هر بار به جای چهره‌ی رامین خنجر نگیب کاری شده‌ای را می‌دید که جلوی صورت رامین تاب می‌خورد و مانع دیدن او می‌شد.

آن روز فرشته تا کلاس آخر همان طور ساکت بود و به شوخی‌های ستاره هم توجهی نمی‌کرد، چون که تمام مدت به فکر رامین بود. هنوز نیم ساعتی به پایان آخرین کلاس مانده بود که ستاره آهسته کنار گوش فرشته گفت:

— فرشته جون! امروز برای مامانم نوبت گرفتم ببرمش دکتر. مجبورم کمی زودتر برم خونه. اگه می‌شه هرچی استاد گفت برای من هم نُت بردار.

— باشه برو.

کلاس‌ها که تمام شد فرشته با هزار امید و آرزو از دانشگاه خارج شد و با چشم‌های جستجوگرش به دنبال گمشده‌اش گشت، اما هرچه بیشتر اطراف را کاوید به آرزویش نرسید. با ناامیدی مسیر هرروزه‌اش را طی کرد. از آن طرف رامین که از ساعت‌ها قبل کنار پیچ خیابان در قسمتی که از دید پنهان باشد منتظر ایستاده بود و پس از خارج شدن دانشجویها با دقت دخترانی که هرکدام با تیپ و اداهای مختلف از دانشگاه خارج می‌شدند را نگاه کرد تا مسافر صبحش را در بین آن‌ها پیدا کند. همین که چشمش